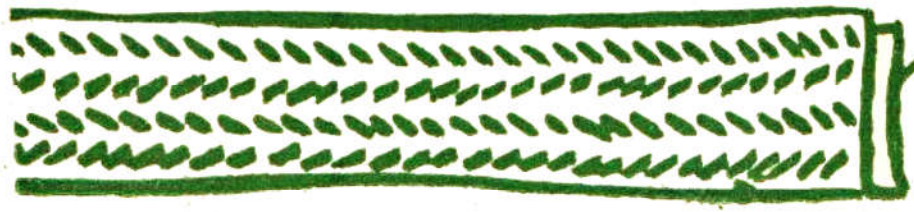




۹

جزوه‌های شعر



سپانلو
احمدی
پیام
البر

میهن‌های مجله‌ای

نگین

۱۳۴۵ ر



آذر ۱۳۴۵

۹

جزوه‌ی شعر

ضمیمه‌ی مجله‌ی نگین - شماره ۱۹
صاحب امتیاز: دکتر محمود عنایت
زیر نظر: اسماعیل نوری علاء

آدرس مجله‌ی نگین:
تهران - خیابان پهلوی کوی
عدل - پلاک ۵۲ - تلفن ۴۶۴۲۹

آدرس سازمان انتشارات طرفه:
تهران - لاله زار نو - کوچه‌ی پشت
سینما تاج - شماره ۱۴

جزوه‌ی شعر از تمام دوستان
شاعر خود تقاضای همکاری
دارد.

روزهای دوشنبه از ۶ تا ۸
بعد از ظهر برای دیدار
دوستان نشسته‌ایم.

مدتها بود که میخواستیم رگبارهای سپانلو را در این
جزوه چاپ کنیم و فرصت مناسب دست نمیداد، و هنوز
در تدارک این جزوه نشسته بودیم که احمدی از راه رسید با
بنلی شعر ناب الهی هم چند شعر هم هوا گفته بود، همانطور
که من، و اینها را که روی هم می‌گذاشتیم خود یک جزوه‌ی
شمر بیشتر میشد، پس در این جزوه بهمین مختصر (از بابت
تعداد شعر) و بهمین مفصل (از لحاظ بلند بودن شعرها) بسنده
کردیم و چاپ شعر دوستانی که در مؤخره نامشان آمده است
می‌ماند برای جزوه‌ی دهم که بلافاصله و بدون معطلی زیر
چاپ خواهد رفت. جزوه‌ی ۱۱ تعلق دارد به جناب جواد
مجایی و جزوه دوازده را هم اختصاص داده‌ایم به بررسی یکسال
انتشار جزوه‌ی شعر که بهمین زودی پایان می‌یابد. اگر تغییری
در برنامه حاصل شد خبرتان خواهیم کرد. باسلام و صلوات. الف.ن
و اما در این جزوه می‌خوانید:

م.ع. سپانلو

۴ رگبارها

احمد رضا احمدی

۱۰ در این زایمان درد بی حسرت

۱۹ پسر شرقی

۲۵ تادر تمام عمر/ در کوجه‌ها و شعرهای شبانه/ ترا بشناسم

الف. ن. پیام

۲۹ دیدارها

۳۳ قرون جنگلی‌ی شب

۳۵ زاد و میر

بیژن الهی

۳۶ تراخم

۴۲ طاعون

۴۵ سل

۴۹ کلیلی در پرده‌ی خون (شبیانه)

۵۱ از دوستان دور و نزدیک



سازمان انتشارات طرف

منتشر کرده است :

- ۱- خانه‌ای برای شب - مجموعه‌ی داستان - نادر ابراهیمی ۴۰ ریال
- ۲- آرش در قلمرو تردید - مجموعه‌ی داستان - نادر ابراهیمی ۳۰ ریال
- ۳- آه ... بیابان - دیوان شعر ، م-ع. سپانلو ۳۰ ریال
- ۴- گفتگوئی درباره‌ی معماری (باهمکاری آتلیه ارگانیک) - اثر یوجین رسکین - ترجمه‌ی محسن مهدوی ۵۰ ریال
- ۵- روزنامه‌ی شیشه‌ای - مجموعه‌ی شعر - احمد رضا احمدی ۴۵ ریال
- ۶- چهار کوارتت - منظومه - ت.س. الیوت - ترجمه‌ی مهرداد صمدی ۵۰ ریال
- ۷- جنگ اول و دوم (۴۰ ریال و ۵۰ ریال)
- ۸- افول - نمایشنامه - اکبر رادی ۸۰ ریال
- ۹- خاک ، منظومه ، م-ع. سپانلو ۵۰ ریال
- ۱۰- وادی شاهپرک‌ها - مجموعه‌ی شعر - بدوزبان فارسی و آلمانی ، اثر سیروس آتابای ۵۰ ریال
- ۱۱- مصابا و رؤیای گاجرات - مجموعه‌ی داستان - نادر ابراهیمی ۵۰ ریال
- ۱۲- مکان‌های عمومی - نه قصه - نادر ابراهیمی ۵۰ ریال
- ۱۳- جزوه‌های شعر - از ۱ تا ۹ - سری کامل ۱۳۰ ریال

برای تهیه‌ی کتب فوق در تهران به کتابفروشی‌های معتبر مراجعه کنید. از شهرستان‌ها می‌توانید مبلغی معادل بهای کتب مورد نیاز بدفتر جزوه‌ی شعر ارسال دارید .



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

زیر چاپ دارد:

بار دیگر شهری که دوست می‌داشتیم

نخستین فصلی عاشقانه از: نادر ابراهیمی

رنگبارها

از: م. ع. سپانلو

اطاق‌های دربسته

از: الف. ن. پیام

صندلی‌ها

از: اوژن ایونسکو

ترجمه: بهمن محمص



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

منتشر خواهد کرد:

بازی آخر

از : ساموئل بکت

ترجمه‌ی : غفار حسینی

قصه‌های تر کمن صحرا

از : نادر ابراهیمی

محمود آقا

از : نادر ابراهیمی

با مردم شب:

از : الف . ن . پیام

(?)

از : احمد رضا احمدی

تنزه

از : آنندره ژید

ترجمه‌ی : جمیله‌ی صمدی

رگبارها

من قصه خواهم گفت
از سالیان سلطنت خویش
از سالهای زندانی
ورمز فتح مندی ملت را
(این بیکرانه ملت من بود)
بر اختران نوزاد
خواهم آموخت؛
بین هزار فاصله در راه
و آهنگ من، به غربت، خواهد نشست
در حجره‌های سایه‌ور ماه.

۳

طبل فرق نواخته در شهرهای من
آنک شبی است کوته، بی رهگذار و مرد
اشباح گزیده‌ها به تردد
در کوچه‌های خالی دمسرد .

این بیکرانه ملت من بود
- افواج خفته در گذرتنگه -

این کشتگان اشرف مردم
خسبیده‌اند بر خاک ...
(حالی برهنه خواهم بود
تا تیغ‌هایتان را
بهتر پذیره‌گردم)

۱

زین آسمان، قلمرو مفضوب خویش
زین سرزمین باطل
از این دروغگر
آیا سفر توانم کرد؟
من دیدنی بسیار دیدم
در سالهای سلطه طولانی
در این گذار و گشت که ام بود،
وین دانش حقیر من، ای اندوه..!
از غربت و شگفتی و هذیان
ز آواز بی‌ترنم مردان
اشباع میشود...

وینم عجب مصنف ناگام
وینم عجب برادرک بیخرد!
کآن خوابها همیشه خرامان است
باجامه سپید، در اردوی رفتگان.

۲

من دانش حقیرم را
بر خواهم انگیخت
تا بر صحیفه سیه دریا
این بارش شگرف را،
این بارش گذشته من را، رقم زند

آه ای یلان سرگردان
در تنگه‌های تاری دشمن،
تا بشنوید رنج اسارت را
تا از حدیث دهشت خود آگهی برید
آنک منم فسانه بیدار
آنک منم ستمگر روئین تن.

۴

ابری گران برآمد و بردشتها دمید
سربازهای باران، در کیغیه‌های راه
بین شیار شخم‌ها، برداس‌های کند
بر تکدرخت‌های قدیمی
بر تاج سرخرنگ خروسان
بر خرمن نشاندۀ دهقان
بر جام چل کلیدگدایان،
مانند خرمنی که براهست
مانند برق‌های جهنده
یادآوران نعمت و برکت
ایمانسپار مدحیه ای غرا
در شامگاه ادعیه صحرا.

رگبارها نشست

بر گیسوان نرم وزرانگیز بانوان
بر سبیل بلند قزلباش‌ها
بین دو ابروی مغ یسناخوان
و بر هزار اسکلت مردم
و بر خریق دائم منبرها،
در دشت‌های خاموش
در دشت‌ها که آشوب از خفتگان بیاست
در دشت‌ها که ولو له و نجواست
زیرا کسی به حل نتواند
از مرز حادثه به سلامت گذشت.
وان یادگارهای فراموشی

در خاک ناامید فرومیرفت
از رخنه‌های باران، دهلیزهای بیجان
ذرات مستحیل انسان
آرام
تا زرفناشکافت زمین عقیم را.

اکنون میان آتش و خاکستر
آنان به جستجو برمیخیزند.
در جستجوی دانه و فرزند
پیجوی جای پای سواران
اکنون هجوم شاخه و ریشه‌ست
تا سرزند به گیتی سالار رفتگان.

هان چشم، مرکب سرۀ من!
از شاهراه تاریخ بگذر
در محضری که هجده قاضی
بر پوست زمخت پدرشان نشسته‌اند،
از تو امید دیدن بسیار است.
هان ای یگانه شاهد
بر دفتر غبار رقم زن
طومار پایداری انسان را
تا از برالت تو زمین بارور شود.

۵

در بادمنجمد، در خلوت فلق
افتاده سهمناک‌ترین قتل عام‌ها
آیا کدام شب، شب رستاخیز
بر مردگان اشرف آدم گذشت؟
آیا کدام شب، شب طاعونی
از زوزه‌های آدمیان در دبار گشت؟
من می‌شنیدم
از روزن غم‌آور دروازه‌ای لژند
آوای کوس بود و دم بیقرار باد.

در خانه‌های بردگان
 پیسوزها به خاموشی میرفت
 آنجا تشنج سكرات و شكست بود
 در كوچه‌های راسته ، خوندیده و پلید
 شكل سیاه شورش میچرخید.
 وز آنسوی حصارها
 در جلگه کبود
 آواز بیکرانه دشمن بود.

اکنون زمان فیصله در کار است
 ای جاودان ستمگر روئین تن
 قهر زمین نشسته به هنگامه
 و عدل آسمان در خورشید

آری زمان، زمان تسلط بود
 خناق کهنه‌ای

از شاهراه میرفت
 و باد کافرانه خلقت

زیر رواق‌ها
 رقصی پلید داشت بر اجساد شاعران
 در طبل رعد و سنج باران .

وینت خطا مصنف كوچك !
 كز خامه شكسته رقم میزنی
 — بر این صحاف گرد گرفته
 تصنیع بیمدار خیالت را
 بر بیکرانه گستره دریا.

۶

در بامدادهای تولد
 در رقص و حشمانه ارواح آسمان
 می‌خواندم این حکایت اغوا را
 که همعنان و سوسه، تخمیر میشود
 در دخمه‌های تاری رگه‌ایت.

من در نماز رخوت تابستان
 آهنگ بیکران مناره‌ها
 رقص دوارناك گنبد را
 آلاکلنك پل‌های مؤبدرا
 میخواندم از کتابی منقوش
 که از نیای گمشده‌ای
 بالای طاقچه به ودیعت بود.
 تا بار ماندگان تو خاتون روسپی
 در عالمی که ساخته از حکمت یقین
 و در یقین که حکمت نادانان ساخت
 باو قرآسمانی برتر ،
 بر نامه‌ای برای رفاه زمین
 در وعده‌گاه‌های هوایی
 تدوین کنند.

۷

در خانه‌های کودکی من
 سرداب‌ها، هراس و شراب و پری است
 دهلیزهای پیری من در عمق
 جویبی سیاه داشت - به ظلمت قدم زنان -
 من خواب دیده بودم، در خوابهای نقب
 وان چرت‌های کوتاه ، افسوس، طفره
 | بود

در فاصله عظیم بیداری .

در خانه‌های کودکیم
 در انتهای دهلیز يك در بود
 در را گشوده بودم و در نیمه روشنی
 يك عمر، در برابر آن تصویر
 مبهوت مانده بودم.
 این شکل محو در شبح و دود
 در من تبسم بدویت را
 بیدار کرده بود .

هان، سایه‌های کودک
بر تابلو .

اینسان میان ظلمت و اوهام
پیوسته در خمار دقایق
تخدیر میشدم .
اینسان شکفته بودم و با عشق
عشق ظریف کودک ، زنجیر میشدم
وزنیمه راه کودکیم پیر میشدم .

آری چه آفتاب زمستانی
وروزهای شاد تفرج بود .
می بینم آن غم‌آگین کودک را
بر سر کلاه پوستی ، بر پای موزه
چشمان سبز قامش پیجوی آسمان
خورشید را به خاطر هاش ضبط میکند .
با قطره های گمشده در باغ
با صنعت ظریف زمستان
پرواز زاغ
باران .



من فعه‌ام را
باهر دو دست، چسبیده بودم
در پیشخوان‌های حراج
میراث‌های خود را تحویل داده بودم
بی‌اعتنا به محضر آدم
که داد خواستش را
همراه با ترشح لب، داد می‌کشید :
«هه ، کله‌پز، رفیقہ دیرین که می‌بری
عشاق یک شبانه خود را به دیک‌جوش
ای غول رخ نهاده به سجاده پری !»

۹

آری افق سراسر خونین است
ای آخرین غروب ، امیردرفش‌ها!
در صحنه شفق
همچو در برابر خورشید در افول
این آخرین درفش ، درفش غول

مهتاب باردیگر در بدر چارده
خرگشاه‌های من را خواهد نشانند
بر آستان خیمه لیلی
موجی لطیف خواهد زد
آوازه ستایش، عطرشب
و در زفاف گمشده ما
پیچیده در حریر غباران سالیان
بارانی از کواکب بر خیمه‌گاه‌ها

ما را در این ولایت بیگانه
فوج چریک‌های شبانگاه
دنبال می‌کنند .
در پرتگاه ، بر قلل و بر سداها
بی‌افتخار مرگی است در کار
و در هوای ساکت غربت
پرواز لاشخوار .

اینک زمین بسوی تو میشود
موج بلند زلزله در بطن
و آفتاب بی‌کشویش
بر خودهای جنگی میسوزد
و طبل‌های وحشت اعلام می‌کنند
از خفیه‌گاه‌های بیابان
وقت هجوم را....

اختی میان جمجمه‌های پوك
من از شیارهای زمین رستم
من کلاه خمیده پوکیده
افتاده در نهایت گورستان
وانتظار رهگذری هشیار
که بر حیات مرده نیندیشد.

میخی بلند خط جبین مرانوش
شوق تولدی که ندانم چه بود و چیست
بادقتری نوشته تلاقی کرد.

سوداگران رند
اکسیر می تراشند از کله‌های پوك
وبانوان نازا را

خوابی‌ست از هیاهوی کودک پر ؛
من خود جنین بیخبری بودم
در بطن دختری خشن و ترسا
من کودک حقیر
فرزند ملت و پدر جبار...

این بیکرانه ملت من بود
و سرنوشت مشترك ما
در سرخفامی مدنیت
پایان گرفت .

آنان به لابه میگفتند:
«سرکار!

گوساله‌های بیگهنند این ملت.
- از بسکه تازیانه به فرقه زدید
حتی خیال پر خاشی هم
در خط چهره‌اش نیست.
- این وهن آورا است که مردم
اینگونه مسخ و باطل گردند.»

با هم‌رهان بگوئید
اسپان مادر آبخور اردو
جان با سموم آب بیابان سپرده‌اند
و این پیادگان سلحشور
تنها میسر ابرها را
دنبال می‌کنند

و ابرهای آبتن
بر آشیان مرغان
بر گشتگاه مردان
بی‌اعتناست.

با چشم خشک
در انتهای این سفر غمناک
در انتهای کاش گنج زمین
جایی که در برابر ما سرخی خلیج
جایی که روزانسان میمیرد
در انقضای روح بیابان
آنک زوال پاک‌ترین یاران .

دروازه بهار گشوده‌ست
در ريك ورمل و باد
وحی است و التهاب و معماست
رو بر حقیقت عجب خاك
مرسمی که خود شهادت عظماست .

از ابرهای بارور
رگبار می‌پراکند بر مردگان خوب
بر زندگان زیبا ، لبخنده زن به مرگ
آرامش نماز مؤبد را

وموج تاكرانه مي آيد
برماسه غسل ميدهد
ميلاد جان پاك ومجرد را .

تنها مرا بسوي تو اميد است
فانوس هاي منزوي افلاك
من هم به تو شهادت خواهم داد
روبرحقيقت عجب خاك .

برخيز تا به چشمه وضو سازيم
وآب خوابناك وطن را
درگردباد بيگانه
مدفون كنيم

اي فوج هاي لاغر بي برك
هان برصلوة ظهر، نمازمرڪ.

۱۳

ودر ميان طي شدن وترديد
اينجاكه باز مي يابد
رؤياي خویش را پسرانسان،
شاعر! كتيبه هاي را بنويس
بر آستانه هاي برق
بركاخ هاي باران .

م. ع. سپانلو

بين سالهاي ۴۱-۴۳ سروده شده است

در این زایمان درد بی حسرت

برای : امیرعباس حامد

۱

من در انتظار ساگران زیر کم
تا خون می را از زمین بشویند .
عطر و بخاری که از کلمات برمی خیزد
زمستان را در يك بار هیزم خفه می کند .

۲

یکبار زیستن در آفتاب شادی نیست .
بگمان اسب ارا بهای زمستان
باید سرهایمان را از زیر برف بیرون آوریم .
نور با آواز خود فضا را خانه خانه می کند
تا من تو را فراموش کنم
و در یکی از این خانه ها مخفی شوم .
من شامراه های فضای آبی را که در فصل کم شده بود
در سخنی می دیدم که تجربه نبود .

۳

خون مرا اگر خواستید طلب کنید ،
نان در دروازه ،
پشت پارچه های نظامی خفته ست .

نان را بیدار کنید .
من نان بیدار را بروی آواز تو پهن می‌کنم .

۴

رشته‌های دیروز از تن من رگ می‌شود
بدور سلام پسرک دهاتی می‌پیچد
تا در زمستان برای اندوختن آرایش و گرما باشد .

۵

در حصیرهایی که دوران قلب و سر و بدن را
در یک فضا رها می‌کنند

مرا به نام صدا کنید
تا جوش‌های رودخانه از کف افق ریخته شوند .
شراب مرا از ناز و آرایش درختان بخواهید
که آفتاب را از خود دور می‌کنند
تا در این فصل بی‌نماز و بی‌باران
بروی گندم بالا پوش باشد .

۶

من زمستان را خشک می‌کنم
و در کتاب عمومی عشق می‌گذارم .
من عدد را زخم می‌زنم،
نیم می‌کنم
که بروی نان روزانه‌ی عشق مسری ما رود

جای سوزن های خشکسالی
هنوز بروی نان مانده است .

۷

شراب بی جهت عجله دارد
که مستی را زود بیا فرینیم .
زود یا دیر شب می شود
وما باید نان را در شراب بگوینم و بخانه بریم .
مرد و زن مجرد
بی اشتها نان و شراب را در روزه رها می کنند .

۸

مگر پوتین های سیاه
شب را نمی خورند ؟
شب که مسلح به تاریکی بود
از صدای نوزاد يك شكوفه
يك گوسفند
ويك نوزاد انسانی می شکفت ،
تنه ی خود را به روز تحمیل می کرد .

۹

مگر چقدر بصبح مانده بود
که آسمان آبی ماه را دشنام می داد ؟
از نوشتن ما ، یاغیان آفتاب ، تسلیم تو می شوند

تا کلیدخانه هاشان را

در میانشان

عاری از فضا و صدا

تقسیم کنی .

۱۰

به خا که می‌رویم که گرما را از اتاق

به جوی آب بریزیم،

بیچاره آب جوی

که هزاران سایه‌ی خشونت را

بی‌رضا پذیرفت و گفت :

من جاریم .

دست از فلس‌های بدن ماهی برداریم

که هوای کنار اتاق

ورق ورق می‌شود .

و کتاب پراکنده‌ی فصل‌ها را در خود می‌زاید ؛

در این زایمان درد بی‌حسرت

طلب مردمان می‌کند

که بخانه‌ها بازگردند

و فضای کبوتر در حال پرواز را رنگ آمیزی کنند .

رنگ آبی که دفن هواست، در خود

از آسمان پائیز

ورنگ زرد ،

رنگ ارغوانی را

از خنده‌ی کودکی که در کنار حوض انار می‌خورد

بچینیم .

بس کنیم

که دیوار، هياهوى تو را مى داند .
 ادامهى اين شراب ، نيستى صيقلهاى آب بود
 که خورشيد را درخون من
 وگوزن آماده به شستو

شست .

دانه هاى ذهن من براى تو
 سينه ريزصافى شب مى شود
 با آن که رنگ سياه برسینه پاسداران

هيزم آفتاب است .

شب، از دريچه، بياغ توو من مى آيد
 قراموش نكن كه ما لال نيستيم
 بايد جواب سلام شب را تو بدهى
 كه كناردر ايستاده يى .
 من براى نان شب از خانه بيرون مى روم
 قلمه هاى آفتاب را دانه دانه از هم جدا مى كنيم
 بشب تعارف مى كنيم كه در شراب بى آزر خود بنوشد .
 برگ درخت پائيزى
 بروى سفره ي قلمكار مى آيد
 پرنده ي مرده در سفره برگ را مى نوشد ،
 بدبخت شراب را در سفره نشناخت
 گر نه مى نوشيد
 ومستى ، مرگ داشت .

۱۳

اعتراف تو برای شب این است
که کفش های من پائیزی ست
از پوست ماهی
از رنگ قرنفل
از بوی روناس
طرح خود را بریده ست .

تو که در شراب به مسافرت می رفتی
کفش های ت کنارجام، تنها
جوانی مرا نظاره می کردند
جوانی که سال را بروی پیری
و برف ها می پاشید ،
گندم زیر این برف بود
سکوت می کرد
سال از خوش باوری بزیر برف میرفت
برف آب می شد .
دانه ی چاشت تومی شد .

۱۴

من ، تنها از شما
بروی خاک شهید روئیده بودم
ولهجه های زمین تورا
شوخی در آب جوی می دانستم .
صدایم از میان دهلیز میوه ها به فصل میرفت
فصلی که در کنار میوه قابل شناختن بود .

۱۵

شراب زرد در برج زرد دود می کرد .
من به يك حرف از حروف الفبا مسافر بودم
کدام شهر می توانست مرا به مسافر خانه های خود ببرد؟
شراب همراه من بود :
من قلب ماهی و تو و خود و مادرم را
در شیشه نهاده بودم
که جنین شب بهار
در کنار استخر مه آلود رقت ذهن مسافر
رشد کند.

۱۶

من به تنهایی می خواستم
کلیدهای شهر را در قلب تو کم کنم .
مگر دیکر جوان نبود
که حدیث کلید نداند ؟
می دانستم يك قلب هم می تواند شهری را
در کلیدی گم کند ،
ولی قلب من در شیشه بود .
جنین شهادت ها
بر روی گهواره ی تو
سلام را با ابریشم می بافت .
کدام سلام زینت تو بود
که تو تنها گهواره ی مرا از مادرم می گرفتی ،
به آفتاب تعارف می کردی .

۱۷

من می دانستم
که تو یا من یا دیگری
در اره های رنگ زرد تراشه می شویم .
کدام بخاری مارا در زمستان
نیت کرده ست ؟
این بخاری کارخانه
که باذغال گمان های روسپیان می سوزد .

۱۸

دریا از تو چه پرسید
که اخم کردی و نمکزار
در دست آوردی
و بروی ماهیان بی گناه
اندوه کردی .

۱۹

تنها زیرکی تو بود
که چاقوهای در حال پرواز را
به سکه نشان دادی
که سکه فروخته نشود .
براین برگ آبی که بدبخت می رود
تابه درخت بگوید :
تو از پائیز جلوتر بودی .

من نام رام‌های مهتاب‌زا
 در قلب تو می‌شویم
 که مهتاب‌زاستخر جامه‌ات
 از دهلیزهای شراب
 به باغ رود ،
 باغ ، ارتفاع درختان را بیاد دارد .
 يك نگاه تمام ارتفاع فضای آبی را
 می‌شکند .
 نیزارهای فضا
 خود را به آسمان جوانه می‌زنند .
 در این رفتار است که ماه در مرداب
 احساس امنیت می‌کند .

احمد رضا احمدی

پسر شرقی

به ، مسمود کیمیائی

۱

مقصودم آب بود

میخواستم باشکبائی ، سقوط خشم را ببینم

میان هیاهو و ازدحام آب‌های سفید پوست مسیحی

و دستمال‌های سیاه مسلمان

محتاج دیدن بودم

بهت کلاب خورده‌ی زنان مسلمان ، احتمال سقوط خشم را ، لکه‌لکه، منزوی می‌کرد

نزدیک به مهلت تراوش نیزه‌های وحشی ورستکار کیمیاگران ظریف از لباسم ،

ویک لحظه در گرما و سرما ،

از غروب مطبخ خانواده‌های ملموس بیرون آمدم

بیرون آمدم تا جنگل از تن بدرآرم

و جنگلی دیگر بتن‌کنم .

۲

دیگر خان‌ام مرطوب و پیشام خرید صبحانه‌ی خانوادگی و شنیدن عربده‌ی فروشندگان
[میوه‌های تلفشده باغ عدن نبود

اکنون صدای عربده‌ها و دشنام‌های باغ عدن مرا بگردش درخویشتن می‌آورد.

با انکشتان آیت ، روی‌ماسه‌های محشر ، شروع بشمردن سالهای عمر خود کردم

در آن سن شرقی که داشتم ، روی‌صورت‌م تکه‌ای قهوه‌ای بود ، که معنی نمی‌داد

من اگر صورت‌م را آب می‌زدم ، رطوبت خزه‌های اطاق ، معلق میشد

من اگر در راهروهای برگ‌نمی‌سرودم ، چهره‌ی کبوتران خانگی از ما پرهیز میکردند

بسوی پائیز هجوم می آوردند
تا پائیز مسیر خود را در بهار بیابد
من اگر سبزیها را در سپیده می چیدم، تو در میدانهای بازی، به مخاطره‌ی پشیمانی رنگ
[آمیزی بدنتمی افتادی
و عاشقان سیاه بدن را، سزای سوگواران میدانستی.]

۳

کلویم پله‌های سرداب سوگواران کیمیا میشد
قلبم بخواهش اسیری، یکسان با بهار، به روستای کیمیا میرفت
بدن زنبوری کودکان کیمیاگر، در هوای قطب دم میکرد
داغ بخشیدنهای طلا، بر لبها جوانه می زد
و کسی نزدیک طلا میگفت:
«چگونه از صبح کار کنیم و شب در عبور کودکان می خواروی و لگردد، ناشتا در آغوش قبیله‌ها
[قرار گیریم؟]»
ما بی غصه، در مهتاب کمینگاه چراغها، گریه می کردیم
چراغ را شکنجه میدادیم،
شکنجه می دادیم تا نیاکان گرما و روشنائی،
[گلی را کبود کنند که ما راهنوز بیاد داشت]

۴

انسانی را که در چشمانش تازیانه رخ می داد، از آغاز ژرف غار، بزبان و تکلم شاهان مسموم
[از صبحانه‌ی صبح آوردیم،
شاهان از کنار مهتاب قبیله‌های آمدند
و مهتاب را مغرور به تن میکردند،
برایم صبحانه آورده بودند و شرارت‌م را جفت جفت می پائیدند]

من آنجا شرارت‌ها در جنبش‌های گوشت‌های پنهان وحشی سیاه ، مذهبی - شرقی می‌دیدم ، شاهان صبحانه‌ام را در شرط‌الماس‌های آفتاب مشرق می‌باختند .

۵

چشمانم بسته بود ، اما باران بروی ذهنم نریخت ،
عینکم را میان نارنج‌ها پیر می‌دیدم ،
این آتش‌فشان‌های برگهای سراسرسبز نارنج ، که از قلب عصرایمان بر برف‌میریخت ، برف
[را ذوب می‌کرد ،
و گرنه می‌توانستم به بندرهای صامت بروم و داستان بازیافته‌ی دیوانگان برف‌را بجای هیزم
[در بخاری نهم .

۶

اطمینان نداشتم که در امتداد تاریکی ، در میان درختان خاموش و سنجیده ، پسران کهنه‌ی
[من صدمه نبینند .
مردان کم لیاقت حدیث ، چه خود بگوئید و چه ما ، شما شب رادر آسمان خفته‌اید
در شروع بیرنگی‌ی یاس‌های درختی‌ی صبح ، غریبگی‌ی جفت‌کفش منتظر یاران من از پله‌های
[مدرسه‌های روستائی بیشتر بود .
- از پله‌هایی که بوی حسادت داشت .

ما یاران مگر چقدر حسود بودیم که دیگران در سوگند زنده میشوند و ما در سوگند
[خواهیم مرد ؟

۷

باعرب‌های چهل ساله می‌دویدم ، تا هنگفت‌ترین افسانه‌های خرما رنگ‌را ، از نخل‌های
[آشنزان عاقل تخلیه‌کنم .

- آن آشپزان که در بعد از ظهرهای آنسوی آتش ، شنیدنهایشان را از سبزیها و میوهها و غذاها ،
[عادلانہ میان خویش تقسیم میکردند -

من تنگی برنج را ، ساعتی مانده به طلوع خیمه زار ، به خلوص جگر ، در آب نهادم
عروسی ابله را بوسیدم

هزار دینار ناقابل در قفل نهادم

پسری شرقی بودم ، که شام را ، در نهار خوری ، از سینی عاج بادست میخوردم .
لقب گیاه را بخداوند واگذار کردم که آفریدو کم آفرید .

۸

بوی تاج خروسان یاران شکیبای من ، تاج فرمان امیرانی بود که سترونی خیمه‌ی خاکستر
[را بجای نهاده بودند

درسوگندهای ابری فقیر ، در میان تکه‌های پوست باطل تخم مرغ ، سلاح خالکوبی شده از
[از عطر ابر را ، برای فرمانروائی میخواستند

بیچاره یارانم که قامتشان ، فقط ، از ساقه‌های خوب و سبز بلندتر بود !

دیگر قومی بزرگوار تر از آبروی اموال و الماس‌های مرده‌ی من نبود

عینکم بوی سرزمین‌های گرم و سهمناک نمک میداد

گورخران ، مدعیان کینه‌توز مرا ، سوار بر اسبان سیلی خورده ، قبل از طلوع آفتاب ،

[ملامت میکردند

دیر نشینان بادختران دمیده از خطبه‌ها ، بسوی سندان گلگون وریش‌ریش میدویدند ، تا ،

[شقیقه‌ی تافته‌ی امیران جد مرا زائر باشند

- امیران جد من که در خیمه تیماردیدند ، انتظار باران داشتند ، و سکه‌های خویش را برای

[شستن نام گل‌آلوده‌ن ، بر ابرهای چیره بر خیمه‌گاه ، افکندند .

دختران سنگی و گچی نسل من ، برای فرزندان رشیدم ، که در حوادث فقط عاشقان را گواه

[می گرفتند ، کجاوه‌های قتان بافتند ،

گواراترین حریر ابریشم را فراموش کردند ، تا شراب ریک ، تیر و نیزه و کمان را ،

[سخن آگاهی ندادند .

تو که شباهنگام بدنبال نافه‌های بازوان سپید زنان حرامی بودی
 ندیدی که نخست بازوانم سبز شد : رنج زائید ؛ زرد شد ؛ فربه شد ؛ و تحمل لطیف و دست
 [نخورده‌ی شرق در میان عاج‌های گمشده بدنی‌آمد

کف‌های شمشیرها و نیزه‌ها و ستوران ستبر بر لبم ریخت
 داغ بخشیدن‌ها بر لبانم جوانه می‌زد
 فرومایگان از خویشان باده‌گسار و اسرافکار خود سخن می‌گفتند .
 جوانه‌های محزون روئیده از لبانم رامشگر لذت فروختن افتخارات میشد
 من جوانمرد لب‌ها و پوست‌ها بودم
 گوهران مصاحب من پیراهن‌ارغوانی‌ی زنان قبیله را کنار نمی‌زدند ، تا ترجیع بند رگ‌های
 [زنان عاشق قبیله را بشناسند
 من در میان تمام این کنجکاوی‌های تافته در آفتاب ، هراس آن داشتم که بوی عطر نافه‌ها با ته‌های قبیله
 [نرسد و کنیزکان یارانم که در کنار کوچ فصلی خود ، بانتظار آب‌شدن پیه‌گاوان قبیله بودند ،
] از بوی روغن‌ها بهراسند و یاران بیچاره‌ام با کابین کنیزکان - که مرغ‌ها ، کره‌ها ،
 [ماست‌ها ، آردها و خمیرها بود - در دریا‌های شن غرق شوند .

شما ای سروران من ! شکم‌های آبستن و پا‌های خلخال زده‌ی چرك را نمیدیدید
 نمی‌دیدید که در شب و در سیاهی ، درخیمه‌ها و ریسمان‌های چادر ، مردم عزم کرده‌ای برای
 [فتح بودند]

من عرفان رامیان بازوانم می‌نهادم
قبیله‌ی ندبه‌ها و سوگوران ، بازوانم را در آفتاب می‌نهاد
بازوانم می‌رسید .
عرفان رسیده با کجاوه‌ها و راه رفتن کودکان ، گوارا بود
من فقط به خاندانم پیغام دادم که سوگندم معطر بود
و شما بزرگوارید ای مردم شریف گنجینه‌ها ، که خاندانم را شناختید و در چادر و آفتاب ، بمن
[آبی خنک تعارف کردید .

احمد رضا احمدی

تادر تمام عمر ، در کوچه‌ها و شعرهای شبانه ، ترا بشناسم

به : الف. ن. پیام

۱

من از کدام نژاد بودم، که گیسوی مردانه‌ام ، عشق را شخم می‌زد؟

من هنوز ظرفهایم را نشسته‌ام
هنوز رنگ علفها را به گوسفندان نگفتم
آسمان آبی را بروی تخت نخواست باندن
ستاره‌های تراویده از ملاقه‌ها را
برای ریاضت مدرسه‌ها شمرده‌ام

هنوز شیر مادران انسان را

به کودکان گاوها

تعارف نکرده‌ام

که تنفس ، سال ، عشق ، گشته‌ام.

من که آسوده نبودم، چه ابری را در میان چشمانم باران کرده بودم، که زمین یافته‌ی وعده‌ی
[دختران انسان، در آمدن پسران بی‌چتر، دشنام داد ؟

باران بود و قول نمی‌خواست

رنج ، بوسه می‌شد

جرات ذرت را در زمستان بوسه می‌داد

بوسه‌های زمستانی ، حافظه‌ی وقار زنان تابستان را منجمد میکرد

- زنانی که خود را به خورشید می‌بافتند -

قلبی ، با بارهای آسمان ، وارثه‌های زیرك ، پیش می‌آمد .

حال ، باید صدای انفجار هزاران قلب ملاح ، دهقان و رفنگر را ، از شن‌های گرم و
[ژولیده‌ی تکاپوی عصر ، بیابم و بشناسم ،

صدا را در گل ژولیده‌ای زندانی کنم ،

گل را شانه زنم ،

قلب‌ها را ، از خاکریز گلوله‌ها و تفنگ‌ها ، به‌غروب دیوارشاخه‌های آهسته‌ی تابستان برسانم
- شاخه‌ها که تنفس بر آن جوانه می‌زد - ،

باید کاسه‌های رهاشده‌ی شراب را ، در موج‌های سوزان سن‌های پنجاه ساله ، شکوفان کنم .

من از جاده‌ی شگفتن‌های درهم ریخته‌ی فلسفه و گل ، بسوی گفتگوها میرفتم .

پرسشی پس از شناسائی می‌شکفت

گیاه ، در بدن آب‌های خاموش ، می‌شکفت

جواب از من می‌خواست :

- جواب مرطوب و پژمرده‌ی نامت را ،

جواب بهاری را که در تو تولد یافته بود . -

چاره نبود

من با کف دست ، شب‌های مذهب یکنواخت بعضی از سالهای کودکیم را ، از زمین شریف
[برمی‌داشتم ، در شیرآبی که با بهام فصل‌زمستان کتاب ورق‌خورده‌ی ساحلش رفته بود می‌ریختم .

بگویم که کودکیم ، با گل‌های تخدیر شقایق ، کنار شیرآب بود

شیرآب بخواب بود

و در خواب شیرآب ، گل‌های شقایق ، فواره میشد .

من از فواره‌ی گل‌های شقایق متولد میشدم .

بمیدان‌های فراموش شهر می‌ریختم ، با زخم تخیلی بر تنم
بیداری ، بهار را از تومی آورد . برخوشه‌های سکوت زخم من می‌باشید
می‌باشید ، تا تودر بهار متولد شوی .

قول نمیخواست ، آسمان آبی بود
جنگل در کنار تابستان فربه و کوتاه ، از همسایگی گلها میگریخت .

۳

خدایان اردو سماه‌های آفتابی ، من نمی‌توانم بیایم !

شما که هنوز ، خونتان را در بهار ، برای رنگ آمیزی انارهای باغ نژادهای خوب ،
[نگاه داشته‌اید !

مگر نمی‌بینید ؟

ظرف‌های من هنوز نشسته است

من هنوز برای گندم‌ها رنگ زرد و سبز را فاش نکرده‌ام

هنوز برای بچه‌ها مذهب را تعریف نکرده‌ام

اطاقم رنگ می‌خواهد ، جارو می‌خواهد

تازه آفتاب را خریده‌ام که بر چراغ بیاویزم

هنوز برای یک درخت و پرنده‌ای چند ، پاییز و بهار را هجا نکرده‌ام

برای من تازه مهتاب رسیده‌ست ، تا سقف اطاقم را مهتابی کنم

رخت‌های تابستانیم بوی بهار می‌دهد

بهارهای گستاخ ، تازه در این سن من ، از من پرنده و میوه می‌خواهند

دو سه گلی است که باید از حافظه بیرون آرم ، و بر سینه بیاویزم

من نمی‌توانم بیایم

منی‌توانم .

در دنیا گفتم، که من زیاد زیرک نیستم.

گنجشک‌ها بی‌جهت پیش از آمدنم به اطاقم پرواز می‌کنند
من زیرک‌تر از مذهبی نیستم، که شب را برده میکند، در شراب می‌ریزد، تا خورشید بنوشد
[و روز متولد شود .

من فقط می‌توانم بهمسایه بگویم : برادر عشق همسایه‌ی توست،
فقط می‌توانم هنگامیکه تاریکی را از آواز هوای آزاد مخفی در شراب تابستان می‌شنوم ،
[روشنائی را شرحه شرحه کنم و بنوشم،
می‌توانم تمام عمر، در کوچه‌ها و شعرهای شبانه، تورا بشناسم
درختان سایه‌دار را بیاد داشته باشم، تا بتابستان در سایه‌شان شراب
[همسایه‌ی چهره‌ی کودک‌کی مرا بنوشی.

من که در خانه درخت و گیاه ندارم

مادرم چتر جوانی پدرم را، در شبهای بیدار، به باران ارزان فروخت .
باران در میان لالائی مادرم خفته است
میان لالائی مادرم، کلیدی، شیرآبی، و بهاری زخم خورده می‌روید.

من خود را در زخم‌های بهار می‌شناسم .

میدانم آسمان فرو می‌ریزد
انارهای باغ نژادهای خوب برای توست
انارها، پیش از آوار آسمان، از نگاه من رسیدند
شما انارها را، از میان تکمهای آسمان، بردارید .

دیدارها

چشمی ست چشم دیدار
درمایه‌ی ترانه‌ی تکرار
تکرار
تکرار عکس من
برشاخه‌های مشکل پربار.
ای روز بد
که مثل درختی خاموش
خاموشی

من نفرت قدیم دلم را
همچون گلی
بروی کتم می‌زنم
و در شکست گل
در انفجار آبی اطلس
در انفجار ساعت
ساعات یادرفته‌ی شب را
اعلام می‌کنم.

خوابیست ، خواب میان فصل

آشفته از صدای ستاره
در معبرگذارهی مهتاب ،
خوابی که جاروی صبح است
برفرش سبز حافظهی آب .

وقتی غروب

در شمع شمعدانی
میسوزد

و آفتاب

درگردش تمامی گل
بسته میشود

من شام را

با چاقوی صد فم می چینم

وهدیه می کنم

برانجماد یاد زناشوئی ؛

.... و کودکان آینده

بین ستارهها

بچیدن گل

مشغولند

آنگاه

دلشاد از عطوفتی پدران

در پیشههای خواب

می رانم

طفلی عزیز را
در نطفه کشته‌ام،

می‌دانم

می‌نوشم

می‌نوشم

شب را که زمزمه‌ای قادر است

می‌نوشم؛

وقتی که سال

در رهگذار باد

می‌راند

دستی کنار پنجره می‌ماند

دستی کنار پنجره می‌بوسد؛

و پنجره

چشمی گشوده است

بر بی‌ثباتی ادراک

بر سر نوشت بانوی قصری

که التهاب را

پایان روز می‌داند.

الف. ن. پیام

قرون جنگلی شب

شب از بگارت مغبون ناله می انباشت
زمان بجامه‌ی مه بود و مه فرو می‌مرد
وسن سال در آن حال و روز می‌افسرد.

دو قرن بود که می‌رانندیم
- نشسته بر حرکات چموش قاطرها -
پدر بزرگ و من از دونه کوه تا میناک ،
پدر بزرگ شکسته ، خمیده و لاغر
و دست‌هایش بهم ،
رخ‌بسان گرده‌ی خاک .

دو قرن بود که می‌رانندیم
برای شام بیک بیشه‌زار می‌ماندیم ،
بروی بستر برگان خشک می‌خفتیم
برای هم سخن از روزگار می‌گفتیم ..

هوای جنگل

با عطر و ماه می‌آمیخت
هوای جنگل کم میشد ،
تنفس مضر درختان بود ،

در آن میانه دو کس

هر دو نام اسماعیل

به پشت خفته و رو سوی واژگونی نیل ...

قطار قاطر بالای خط مه میرفت

بدوش هیزم تر بود و بار شبنم صبح

قطار سایه ته دره

ومه نشسته بود فراز درخت ورود و زمین ...

پدر خمیده به قاطر، برای من می خواند:

- « بیاغ نور چرا گریکها رها گشتند

چرا درخت و مه و جنگل

پناه موکب ما گشتند؟ »

پدر بزرگ زانبوه اشک می ترکید

فراز قاطر خاموش خویش می گریید

وزاری نوهی نام خود نمی فهمید...

- « تو جستجوی صبا می کنی و

من در خواب

پی شراع شتابان و مست بیت الحکم

و هر دو در سفر سفرهای بی تاریخ

پی دونام مقدس می گردیم ،

پی دونام مقدس

که عید قربان را

فدای شوهر خود می کنند

وگوسفند بهشتی نمی‌رسد از راه ...»

پدر بزرگ به آوای خسته‌ای می‌خواند:

- «بیافراز تقال عمو لبی تر کن

بیا، بیا و شبی رابه کلبه‌ام سر کن

ببین که شام من از من ستاره می‌خواهد

بیا و شام سیاهم سرای اختر کن...»

و شب مبالغه می‌خواهد

و شب مبالغه‌ی آشنائی راک است

میان درد شهیق درخت و آدم و باد

- «چه باغ‌های بزرگی بود .

میان چشم خزه‌دار مادرت ،

فرزند

که سایه‌ی منی، اما میان صلب پدر

و غیرتی ست خدایا بخون جنگلی‌ات ...»

و روبجانب شب می‌کرد ..



دو قرن بود که می‌رانندیم

پدر بزرگ و من از دونه‌کوه تا میناک .

زاد و میر

تعلیق بی بدیل نثر شبانه
بر نافه‌ی توالد آهو
بر «کوه‌های عطریات»...

من با تظاهر سنگین قابلیت قلبم
در بی‌گناهی‌ی خلاصه‌ی تاریخ
در سرنوشت کودکانی ناقص
تبعید شوم شتابی بودم ،
همراه بادهای منادی
من در سکوت بودم
و مستعد پذیرفتن.

طغیان فاصله‌ها بود
طغیان دستهای سترون
در بی‌کلیدی‌ی شبهای عاریه .

ای واژگونه

ای طلب‌آدم !
اینک هزار آهوی چالاک
بر شاخ استوائی‌ی اکلیل
و در سکوت شایعه می‌میرد
افسانه‌ی قدیم کشتن قابیل ...

الف. ن. پیام

تراخم

برای خودم و مسعود

۱

- دجه بود تراخم جز دلوهای آبی در چشم ونوس ؟

۲

- دجیست جز دو پستان ونوس ، دو سورتمه که سیصد گرگ بر برف می کشند ؟

۳

مرمر روحی ، بزیر نور افکن ، چه زمان را خلوت کرده ست ! زمان خواهد مرد تا

[فرصت ، جاودانه باشد ؟ تا غروب که ساعت من ، عمر يك كلاغ را نشان دهد ،

[انتظار ، سنت باشد ؟ و تا خورشید ، آتش کوهنوردان باشد ؟

فرصتی برای روفتن . و فرصتی برای مرگ !

که زیر بمباران ، باید دستهای قلبی خود را پیش رخسار ونوس جفت کنیم ، تا قنوت کند

این مجسمه ی بی دست .

و قضای نماز تمام بشریت را بخوانیم .

شب شرقی ، به علنی جمیل تر از نفت و کاهنان می سوزد

چه که چشم بودا ، اخگری ست که منجنین پرتاب می کند

بر دژی چینی .

فرصتی برای روفتن - ای خاکستر ! - وفرصتی برای مرگ . بگذار دشت باشد و دشت ،
[بگذار که نزدیک ماه ، يك تنفس چوپانی ، همیشه درد کند ، و من در شاهرگم
عاشق باشم .

من که در به در ، از تمام ملودی های قلبم خون می ریخت .
من که زیر کلام ، نجوم خود را دیوانهوار زخمه زدم . کلام از کشف - کشف خطرناک -
[پر بود و از سگان فقید فضائی که می آزدند

وفا ، معطر و غربت زده ، می چرخید .

و تاج چنان سنگین بود که از دو منخر تو ، مرکب تلخ شمشاد روان می شد .
تألیف کن - ای عزیز من ! - پلك را ، عشق را ، تراخم را ،
که آتش کوهنوردان ، در ته روحت برق می زند .

' - و آری ،

۴

دلوی که از ته زخم بالا می آمد ، تمدن ما بود .
در حدقه ، چای سبز می نوشیدیم و عقاب ، در غم بی فرزندی ، شنل هامان را پرورش
[می داد .

دیگر برف می بارید . قرآن و بلوط در بشقابهای زمین دود می کرد .
فقر آهسته از قلب ما دو می تراوید ، تا سکوت را ساکت تر کند ، آماده کند که در آن
[گیتار ، شهیدانه عطر شود .

و در تمام دورانها ، تمام دورانها ، خدای من ! ظرافت خسته‌ی ما طلوع کرد .
برف ایستاد و ماند . از کف دستم ، گردن غزال - سخت تر از قسم - تا مرگ
[زبان کشید .

تنها يك برگ - برگي خفك - بر كهنه ترين باد ، رسيد . تنها يك برگ : برگ ساطر
[هورت آدم .

آنگاه ، اسم عظيم ، مانند يك لکه ، زیر سغ خونين تو طنين افکند .

ای انیس !

۵

سپیده ... آن جا که در نگین انگشتر من ، نژاد يك گرگ بیهوش می شود ،
فراق ، لجه بی صحرا بی ست .

باران ، زیر هوس آبی ، زیر هی هی چوپانان می جوشد و این چوپان ، که بر بدنش ،
[برهنگی رسوب کرده است ، دنبال خواب ، دنبال مهره ی افعی ، دنبال چوبدستی ی
[خود می گردد...

اینک خنکای قنات است و عمر ! از آن پیش که اندوه با شبدری چهار پر
[در وسعت وحشی به پرواز درآید ، آخرین نفست ، روح کندوهای محال رامی آمرزد .
پلک برهم بگذار - آری - که دنیا با تمام گیاهان خود به پیشواز دلتنگی رود .
به آنسوی که دریاچه ی شیر ، راه برگشتن ما را به کودکی بسته ست ،
به آنسوی که فجر ، سفید و صخره سفید است ،
در سنگوت ، یا در هوازده غرش توپ ، بعد از انتحار تمام سیرن ها * ،

۶

- دمن پلک بسته ام ، و دست قطع شده - دست ونوس - سکوت عصر طلا را می دوشد .
[در سکوت ، شیر گرم خواهد بود . شیر گرم . گرم ! اما تب ، منطقی عامیانه
[نهاد ، و دانش خود را به رقص می خواند . پس به هیچکس نگوانزوا ،

[توحید گشته است . هیچکس گوش نجسباند بر زغال ، تا صدای بالهای تبعد و
 [عطسه که از نکته گل‌های سرخ عارض می‌گشت ، تا قدم متین آتش را بشنود .
 من پلک بسته‌ام . من در شاخک مغلوب يك حشره : حس می‌شوم . غربت من کافیست
] تا کلید قصر را به آواز وادارد . جمال سرد گمشده‌ام را در آغوش می‌کشم ،
 [و رگهای سخت ترین جوانی تو تشنگیم را شیار می‌زند . من آماده‌ام ،
 [خدای من ، آماده‌ام ! و باران آماده‌ست تا بر سطور شرق بکوبد . تراخم است
 [این که کهنگی شفا بخش فیروزه را - عاری از تملك شرق در حدقه به ارث
] خواهد گذاشت . از پشت کلوخ نمك ، زنگ صد شتر نزدیک می‌شود . من آماده‌ام !
] چون دار ، بلند باش ، شعر من !



- درودخانه ، بی تاب می‌رود .
 سفر ، در حوصله ، در گونه‌های من است ، مرا بین دو روز خنك ، تاب می‌دهد .
 من نشسته بودم . نم رودخانه ، در دستمال بود .
 با تسلی تو ، خطوط بدنهای گورخران ، از هم فاصله می‌گرفت .
 و اسبی نفس زنان از روی دردم گذشت که سفید بود !
 تو بخواه ! بخواه ! که گلیم زیر آسمانها ، غم بخشایش باشد .
 چاه کن سقوط می‌کند ، افق را میان دو لب ، به اعماق می‌برد .
 بر مزار کولی ، کبریت بکش ! که افسانه ، تو را به بوسه ، کبود می‌کند .
 من از پاشنه های کف آلود پا ، اساطیر را شناخته‌ام
 سر آسیمه می‌رسند ، بادبانهای چاه را بر جنازه می‌کشند .

بادها .
پنبه زارها .
این مجسمه‌ی بی‌دست ...»



- « مگر او مرده ست که ایرها به اتاق آمده‌اند ، تا سقف را
بالاتر برند ؟ »



- « آری ، او با يك نفس ، تمام آسمان را در سینه‌ی خود حبس کرده ست ! »



- « اینک تراخم ، وجدان دریاست .
تو بر خاکستر می‌خزی و با زبان خود ، آخرین شعله را می‌روی .
اگر جلاد بیاید ، تیغه‌ی تبر ، اصالت ما را لهه می‌زند
و راز بهشت ، نیمی از درد را به خدا می‌سپرد !
باید به دعای خشم ، توفان و خواب در ته گهواره موج زند .
مرکب کاتبان پرهنه ، از فقر بترآود ،
باید به صفیری ، فضا معلق گردد ،
چه که او آمده است ! او آمده است !
سیلی‌ی او فانوس ست بر چهر نخستین شبگرد !
در طول گلو ، قدرت و معراجی خیس از عرق اسب و نبی ، بزرگ می‌شوند .
من تك‌لوی سرخ را ، میان دو خورشید ، بر میز می‌گویم

و دستی معطر از کشف ، خون مرا می‌ریزد ، آهسته دز فضا دور می‌شود ، و سوت قطار
[را در آسمان مزارع قطع می‌کند .
اینک از فرط غروب ، زمان ، شاهانه می‌ایستد .
من کجا هستم ؟ در مقابل دریا ؟ آری .
پرواز کرور کرور پرنده از کف دستانم ، این خراج من است !
و چشمی به لطافت فقر ، از یاد می‌رود ...»

بیژن الهی

- **Sirénes** - سیرن‌ها - بریان دریائی - از کمر به بالا • بیکرزن • و از کمر به پائین • مساهی .
- سیرن‌ها - به نقل از قدیمی‌ترین افسانه‌ها - در یکی از جزایر مدیترانه مقام داشتند و به آواز هوشربای خود •
همه‌ی دریانوردانی را که از آن حدود می‌گذشتند ، می‌فریفتند و بسوی خود می‌کشیدند .

طاعون

۱

من با جود که اسكلت عطر بود ، خفتم و دیدم
که ابتلای به آواز ، در شمر من ، فضا می شد ،
که مدرکی قاطع ، زیر مه ، زیر فواره های خشك کافور ، بجا مانده بود ، که پرده های
[عمیق موسیقی له له امرا می گشت ، که در آن فیروزه ها ، بی التماس زیر باران
[زبانه می کشید ، یال می شد، جود می شد ، حجم اخلاق ازل می شد ، تا تو! تو! تو!
[زیر باران مظلوم بمانی !

من با خون موش و مستشرق ، تاریخ ابتلای تو را خواهم نوشت !

۲

سرانجام ، از معادن هیأت ، مدار سوگلی قتل
استخراج شد ،
حتی در عصب مناجات - که هست ، نیروی عاشقانه ی کف کردن بود -
این تیررس را ، بین دو خون من و تو می زدم .
زمین ، کف بود و من با کرب و ویران کینه ام ، دیگر شتابی نداشتم !
اما ، چمدان سیاهم ، پر از زمرد و حمله بود !
من ، اصالت دیوانگی ، مرکب ، قدرت و احشاء نسترن را به ستون پشت تو می پیچیدم ،
[که بخوانی .

این تیرری را ، بنی در راس خون ، جا دمی زدم .

۳

ای سامعهی بزرگ، که برکتی و بیماری! این نیاکان خاموش که شجره نامهی خویش را پس
[از برف می‌روفتند، به حنجره‌ی من خیانت کرده‌اند!
آیا تهوع، وظیفه‌ی سنگین من است که گلویم سالها و سالها بپد، آتشفشان خواهد شد؟
[من خوب می‌دانم مبلغ چه وحشتی خواهم بود!
غربت در من اراده می‌شود، تا با عطش فجیع طلائی، که به آسمان شکار تنوره می‌کشد،
[عزیمت کنم و بگویم: ای عزیمت من! بمان! تو آخرین طعام منی!
در این راه که رحم را برپوستم، می‌بویم و از دست می‌دهم، تمام طببل‌ها بصدا درمی‌آیند!
پس تو کیستی که مرا در منظره‌ی آغوشم بخواب می‌بری؟ کیستی که می‌گذری، و یک میلیون
[آشیل در پاشنه‌ی تو آواز می‌خوانند؟

۴

طاعون، پشت صفات رام و پنهان است و با افتخار، مشقت ارجمند تو را عقیم کرده و خواهد
[کرد، آه خاوران!
همیشه بگذار من این ماه را، که مدرك سرگردانی من است، عنوان کنم:
چرا که تحملت که در آفتاب، از سجده‌های خصوصی فوران کرده است. در سواحل پست،
[از یاد رفته است.
باری، من بهشت را در کاغذی آغشته به خلط پلنگ، تا سحر سوزانده‌ام
و پیشانیم، معاشرت محجر دو نبی است!
وباری، ضمه‌های بشدت کولی- که در باد و سرگیجه و آرزو بر فراز گناهان یورتمه می‌روند،
[فرهنگی بزرگ را تنها گذاشته‌اند.
این، ماجراست! خفتی که تورم را در عضلات شسته‌ی این جانوران مجتمع، این جانوران
[صغیر، می‌چراند.
طیاره از پوستهای بیلاقی‌ی عطش‌کنده می‌شود. هان ای کویر سوزان! اینک باز می‌گردند
این جانورانی که دم‌هاشان، فواره‌های نفت بود.

با مرضی خوشبخت ، زیر آتش مشعلها ، موش !

موش !

موش !

... گرچه افق بی برادریم ، همه دور از ارتباطها ، آنجا ... بر کلنگی که ناقوس را حفر

[می کند ، بر اقیانوس ، بر اصالت اخلاقی سیاه ، چتر زده ست .

نه ! ثمری ندارد ! بوسهها ، احشائی خلوت را بر چهره بجای می نهند !

۵

می خواهم شبی از شبهای بهمن ، که برف ، غذا را سپید کرده است ، به عرشه بازگردم ، و

[مقام يك كولى در قلبم کف کند .

بگذار این فلز تیز ، در جیب من ، استتیک * جنگی خود را بیدار کند !

و بیمارز یخ را که آب می شود . ای توفان !

آب شکفته ، عطر کشتی رانی دارد . جنگلهای بریده را که از دوردست می آرد ، بمالقب می دهد .

در آن جنگلها ، فرزندانم ! بوسهات چه متن مفصلی بود ، و چه سالها بود که بر دندانهای

[تیزت ریاضت می کشید !

تو ، فرزندانم ! زیر یخ دریاها خواهی زیست ، تا خود را بشدت صدا بزنی .

X

خون شنی ، به قلبم می ریزد - به قلب قدیمیم : لحظه‌ی دیری ست در زمان ! بدرود !

[بدرود ! بدرود !

شهر ، از هول آرسنیک ، در توپخانهها ، منعکس می گردد .

بیژن الهی

سبل

۱

من در کمین زخمی نشسته‌ام که حجیم و زبان و نجواست ،
با ناف سبز که رحم را زیر مه ، سبدی می‌کند ، تا سوت قطارها در آن دور شود .

۲

صد دستمال سپید ، چه معماری تازه‌یی است ! کف بینی پائیزی ، بال و پرزان ،
[با سایه‌ی تابوت و صد مشعل ، بر خطی در قنوت می‌نشیند و می‌رود . و درینا ! و
[غارت در نقره برحم می‌آید و غش می‌کند .

آه ، ناخن من ، سنگ مزار کدام رهن است ؟

۳

راهزنان ، زیر درختان شجره نامه می‌گذشتند ، خشک بودند ، گچ سرخ بودند و
[تف می‌انداختند . سل این تف‌ها را با هزاران شاخک - که با عقل خود : این
[یاسمین کبود : با برودت‌ی آکنده از ملائک کور شجاع ، تارک نیزه را تسکین
[می‌دادند - آینه‌کاری می‌کرد . سل تف‌ها را آینه‌کاری می‌کرد : آه ! چه تالارهای
[کوچک سردی ! اما هر تف ، بایگانی‌ی تیمارستان می‌شد . نام های مفقود ، در
[شجر نامه‌ی تف می‌درخشیدند .

راهزنان با فلاکت نفت خیز نقابهای ساده‌ی خود، از زیر درختان شجره‌نامه می‌گذشتند
[و چهره‌هایشان می‌توانست سخت فوران کند و بسوزد. هر برگ بنام
]پادشاهی مرده برشانه‌هایشان می‌افتاد، و ماه در داروهای دهاتی خفه می‌شد.

۴

آسمان، مجسمه‌ی سفر بود.
کولی، با کاسه‌ی لاک پشت مرده، به دربوزگی می‌رفت.
ما خیمه در آبنوس می‌زدیم و گونه‌های کشته‌ی خود را پناه می‌دادیم.
سکوت، زلزله را - که نژاد زمین بود - از پوست ما درو می‌کرد.
سکوت، عتیقه بود، طناب ناقوس بود در دست یک مجسمه.
سرگذشت ما، در غروب، از خطوط میخی آفتابگردانها پر می‌کشید.
و عتیقه، مرگ بود و ستون دست قلندری بزیر چانه اش، که راهزن برای معشوقه‌ی
]خود به ایل می‌آورد.

۵

من هنوز در کمینم! آری، هنوز! يك خط نور، لوله‌ی تفنگم را تا عمق،
]روشن ساخته. شب بود! شب می‌شود! شب است! من زمان را در این دالان
]روشن، دیوانه خواهم کرد!
من هنوز در کمینم و شاید محبوس: که نوزادی کور، می‌گوید و جفت عاشقانه‌ی خود را
]پپای من می‌بندد. جفت طلائی! جفت سرد! جفت سپید! راستی آیا فقدان من
]تنفس معشوق و عشق را از هزاران انگوی آبی گذارند و بروی طبل ریخت؟ این
]خروش طبل است و من از همه کس دور مانده‌ام؟

[پس کوفضای زندانم : کو مناظری از پوست گورخران؟ کونقب دراز ؟ بگو! به این
[راهزن بگو ! من می توانم بگریزم ؟ می توانم بیایم ؟ مجاری آب شهر بکجا
می رسد ؟

۶

خون درتن من چنبره می زند . عفو ، نبوده است و نخواهد بود . و مجازاتی هست ؟
مردمان ، تندرست می زیسته اند ، و کماکان تندرست می زیند ، چه که طب هنوز
[شفا نیافته است .

و شکفت است که سل ، با هاله‌یی از نمک ، هوش را به شمایلها راه می دهد ، و شمایلها ،
[در سبزینه‌ی مذهبی ، بی عطرو لیک شور انگیز ، تا خورشید که در مزارع توتون
می سوزد ، پرواز می کنند .

مردمان ، تندرست می زیسته اند ، و کماکان تندرست می زیند ، چه که طب هنوز شفا
[نیافته است !

چهار چرخ زنگ زده ، کبوتر سپید از برف را به گلگشت می برند .
وه ! چه ساعتی ست که می پرسم دروغتر از مرک همراهم چیست ؟

روزها می آید و روزها می رود .

سالها می آید و سالها می رود .

ای آواز من ! عرق کن ! این اخلاق توست که می تراود ، و شتاب مجسمه‌ی سنگی
[من می گردد .

۷

رقاصان از پا در آمده اند .

غروب بود ، چندان غروب بود که می شنیدم شیپوری کوچک در گوشت یک فرشته
[گم گشته است .

و سرگیجه بود که خیز خطرناک جواهر ، قایق ، دو قایق ، و هزار قایق را بر آن
[چرخان می داشت .

رقاصان از پا در آمده اند . کف بر دهان رقصان ، رودخانه می شود .

دیگر به رودخانه می زنم، که رودخانه ، ادامه ی رقص است .

و باری ، چهل هزار سپر نقره ، زیر پلک تو - رهزن ! - چندان له له می زند

[که تحمل از خورشید بگیرد .

شب بی پایان ، قلب ما را عاشقانه مجازات خواهد کرد .

۱۳۴۵

بیژن الهمی

گللی درپردی خون (شبانه)

۱

شب که سروهای ناز ، ماه را سوراخ کرده‌اند ،
دستی ، بریده در اقصای شهر
برسقف همه‌ی گورها چراغ می‌آویزد .
پس بخوان که خروسان ، تاج خویش را بر سرت گذاشته‌اند
ای که قبله‌نماها ، مکان‌تورا در فریاد شرقی من معلوم می‌دارند !

۲

کجاست خورشید
روح میلیون‌ها خروس شهید
که در دوران پیش از ساعت
صبح را جار می‌زدند ؟

۳

زورق‌ها ، پلکهای شبانی را افراشتند و رفتند
که با شیهی خرمهرها
با یکصدوسی مرد زخمی چشم‌گشود
و خورشید را با چهره‌ی کامل آفتابگردانها سوز زد .
یکصدوسی مرد زخمی در فرسخها مهتاب برخاستند ،
قد در حدود همین بهار .

۴

شب که سروهای ناز ، ماه را سوراخ کرده اند
(جنون سرزده ، ای مهتاب ! ای بزرگتر از شب !)
دیگر مردی نیست که با بستن چشمان خود از مه انتقام بگیرد !
فواره ها ، غرور زخمهای تواند ،
ای که دست خونین با گلبرگهای داودی پاک کرده یی !
باران چندان کوچک است
که بیانکاری دوستانه گریسته یی .

۵

شب که گلهی تیشه ها را فرهاد می چراند ،
(با همیشه اش ، که لحظه های پس از باوانهاست)
تنها يك كشتی در دورترین بندر دنیا سوت می کشد .

۱۳۴۴

بیژن الهی

توضیح

اولین حرف این کلمات دارای ضمه است :

ص	۴۰	»	۱۵	مرکب
ص	۴۲	سطر	۴	امرا
ص	۴۳	»	۱۵	پست
ص	۴۳	»	۲۴	م
ص	۴۶	»	۸	کشته

عبارت «خون سرزده» در صفحه ی ۵۰ سطر ۴ حالت مضاف و مضاف الیه را دارد .

از دوستان دور و نزدیک

*تا کنون اشعار این دوستان رسیده است :

۱- آنها که چاپ آثارشان خواهد شد :

آقایان اورج - گرگان (دلم هار - سفر - ایشتر - کلمه - صدای زنگار) (و در باران و سرودی برای اعتمادم را هم معاف کردیم از چاپ . با اجازه !) - مهدی نقوی - لندن (تمامی شب را من ...) - محمد امینی - لاهیجان (مردگان فانوس نمی خوانند) (هراس هم روانه سبد شد !) - عظیم خلیلی - آبادان (بر بستر باد - لحظه - در مغرب پاك - زمزمه) - احمد اخوت - اصفهان (به مجید نفیسی) - ف. غروب - مسجد سلیمان (پراکنده ی شبان مسجد سلیمان) - عبدالله کوثری - تهران (یگانگی) (ضمناً **مردی تا سحر** را بامان خدا رها کردیم !) - هرمز شهرداری - اصفهان (انباشتی ها) .

۲- جناب **ناصر تقوایی** اشعار عده ای از دوستان عزیز جنوب را لطف کرده اند که در زیر نامشان می آید و آثارشان چاپ خواهد شد - مگر آنکه خودشان با ارسال نامه جلوی ما را بگیرند ! :

جناب **جناح** (از این فی) - جناب **عدنان غربفی** (نت ها اندوه کینند - مرثیه ای برای لحظه ها - ابر سیاه گذشت . اما سنگها در خوابند) ، و دو شعر از جناب **عظیم خلیلی** که در بالا ذکرشان آمد .

۳- از این دوستان می خواهیم که آثار دیگری برایمان بفرستند :

از **تهران** : علی اکبر رشیدی - ح. رخ - رضا فراز - تیراژه - بهرام حق پرست - ب. شب - توفان - محمد توفیق - شهرام شاعر ختاش - **وازهمدان** : جناب تقی پورنامداریان .

۴- اشعار این دوستان قابل چاپ تر بود ، ولی اشتیاق آثار بهتری از آنها را داریم :

منوچهر جان نثاری - اصفهان (رود بی آب می گذرد) - **اکبر ذوالقرنین** (غصه ی قصه ی تنهایی ی پائیز - خیابانها و روسپی ها در شب - هدیه - حرمت - خاک و تومی گوئی نمی بینی) .

* و اما جناب **مجید تقیسی** در شعر جزوه‌ی پیش خود ۵۴ غلط چاپی کرده اند و از آن جمله اینکه شعر مزبور جزو دفتر : «این بهار نیست» است بهر حال با اظهار خجلت چاپ این غلط نامه در این صفحات اندک مقدور نیست ، ان شاء الله - مجموعه‌ی آثارشان صحیحش را خواهیم خوانند . بنده این جزوه را ۴ بار غلط گزیده می‌کنم و قطعاً اگر غلطی باشد ۹۰ درصد تقصیر خود دوستان است . لطفاً اشعار را به روی کاغذ و با خط خوش بنویسید . بنده و حروفچین های محترم دعایتان خواهی کرد -

* آقای **ك. نایمیرك** از بهبهان (؟) بیشتر شوخی و لوس بازی کرده -

* و اماراستش را بخوانید در جزوه‌ی شعر پیش غلط چاپی بیش از اندازه -
مثلاً در شعر جناب **معزی مقدم** کلمه‌ی «بوجد» شده بود : «بوجود» و فی‌المثل می‌گوید :
«مرا بوجود می‌آورد باسن زشت دختری که» که انشاءالله این رو سیاه را می‌حسب از آفرینش این سیرتکوبین !

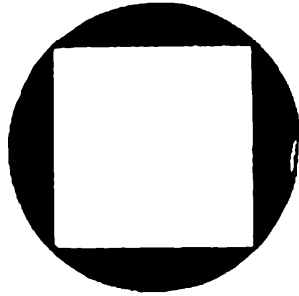
* این تعریف را هم از «جزوه‌ی شعر» بخوانید ، بد نیست :

«**جزوه شعر** : انتشارات طرفه تا کنون چند جزوه بنام مذکور در فوق منتشر داده است که در آن اشعار بشیوه‌های جدید و داستان به روش های بسیار تازه مندرج است .

راهنمای کتاب - سال نهم - شماره‌ی چهارم - آبان ۴۵

غلط های زیر را در همین جزوه تصحیح فرمائید

منجمین	۱ سطر	۳۹	ص
فانوسی	۱۸ سطر	۴۲	ص
همیشه (بجای همه)	۴ سطر	۴۶	ص
می‌گرید (بجای می‌گردد)	۱۷ سطر	۴۸	ص



تالار قندریز

(خیابان شاهرضا - روبروی دانشگاه تهران)

منتشر کرده است :

- ۱- گفتگوئی درباره‌ی معماری - یوجین رسکین - ترجمه‌ی محسن مهدوی
(با همکاری طرفه) ۵۰ ریال
- ۲- دیدنو و مجردیک هنرمند - موهولی ناکی - ترجمه‌ی مریم جزایری
و اسماعیل نوری علا ۷۰ ریال
- ۳- نقاشی‌فرانسه از ۱۹۴۵ به بعد - ترجمه‌ی حبیب خوانساری و روئین پاکباز ۳۰ ریال
- ۴- نقاشی‌ایتالیا از ۱۹۴۵ به بعد - آرگان‌وپونته - ترجمه‌ی جزایری و نوری علا ۳۰ ریال
- ۵- نه مقاله‌ی معماری و نقاشی‌ی آبستره - ترجمه‌ی نسرین فقیه و م. جودت ۳۰ ریال
- ۶- لوکوربوزیه - ترجمه‌ی فقیه و جودت ۳۰ ریال
- ۷- بسوی یک معماری ارگانیک - برونوزوی - جزایری و نوری علا ۱۰۰ ریال
- ۸- امپرسیونیسم - نیوهمر - ترجمه‌ی نوری علا ۱۰ ریال
- ۹- اولین کتاب سال ۱۳۴۴ ۵۰ ریال
- ۱۰- وان گوگ ، سزان ، لوترک، گوکن - تألیف نوری علا ۱۰ ریال
- ۱۱- معماری ، شما و من - زیگفرید گیدیون - ترجمه‌ی اکبر میرمطهر ۱۰۰ ریال
- ۱۲- قندریز - شامل گفتگوئی در باره‌ی او و چند قطعه‌ی کوتاه از او ۵ ریال

منتشر می‌کند :

۱۳ - پیرامون معنویت در هنر - واسیلی کاندینسکی - ترجمه‌ی جزایری و نوری علا

برای تهیه کتاب فوق در تهران به کتابفروشی‌های معتبر و یادفتر تالار قندریز مراجعه کنید.
از شهرستان‌ها می‌توانید مبلغی معادل بهای کتب مورد نیاز بدفتر جزوه‌ی شعر، یادفتر آتلیه
گرافیک ارسال دارید .



۲۰ ریال